

تمامیت از کان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و  
آزو و آرزو و سایر امارات هستی و علامات خود پرستی است در آن  
غرقاب هایل زایل گردد

وهم و خیال و حسد و حرص و کبر

گر ز تو زایل شود ای مسرور راه

نیست عجب گر جو رسولان حق

بر زبر عـرش زنی بارگاه

راه دو گام است یکی بر خودی

گام دیگر بر حرم خاص شاه

چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای

حبیب بنابر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را واقعی نیست

گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقانست که انکار دارند نه

موافقان که اقرار دارند آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی

علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله برسم امتحان طالب اعجاز

شود یا عیاذاً بالله زبانش بدین کلمات باز گردد

دلا بکوی طریقت گرت گذار افتد

مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق

بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی

چو سیم قلب کند امتحان نازحریق

دلا شك بزرگان دین بمنزلۀ محك باشند که عیار نقد وجود ابرار  
و اشرار را بشناسند و کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب  
محك را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر  
لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تهکم (۱) و تمسخر گفت که یا  
علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آن  
جناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا امتحان فرماید نه بندگان  
خداوند را

کسی که آتش سوزنده را شناخت درست

بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست

چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را

که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست

الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز نهاد و زبان  
بدین معذرت باز فرمود که حبیباً موجب این همه اصرار و لجاجت من  
در این باب آنستکه وقتی بایکی از صاحبان عهد ارادت بستم و مدتی  
مدید با او نشستم و چند بارم از غیبات خبر داد و سر رشته تقلیدش در کف  
نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر  
کسی در روی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر  
صورت ظاهر است و پاکن مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک  
در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و

بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عقوم فر ما ئید ندانستم که این از آن شماست

ارباب فقر آینه قدرت حقند آئینه که رشک برد زو هر آینه تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگراند در آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی به یکنظر التفات خاک رازر کند و سنک را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را درد سر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنمید خادمی را که مجرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که درد عزوبتم شدتی یافته و شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش

بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر ز آهن پیا کنم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان

سخنگو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا  
 کنی تا هر شب ماهی سیمم در بر که سیمش شنا کند و هر زمان که آتش  
 شهوتش شعله ور شود در بوته سیماب و کوره سیم نایش قطره آبی فشام  
 و شعله آتشی نشانم

کینست این شیخ معمم که قدش یک و جب است

لکن از عجب بزرگانرا نارد بحساب

قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود

اندر آن دم که خلائق همه هستند بخواب

مردم از چاه همی آب بیلا آرند

این زیبالا همه در چاه فرو ریزد آب

القصة چون خادم شدت شبق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد  
 است که اگر لختی اهماال کند وی را ناخوشی های سخت پیش آید  
 حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و  
 وصالش از روزگار پیری دلگیر تر بیآورد امیر روترش کرد که این  
 چه تحفه بدیع است که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود  
 گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بنمدانش فرو برم و بخدمدانش  
 بازی کنم گفت ای امیر بنمدان عجزه فرو برو با حمدان من بازی کن

خواجه گفت از اهل تقلیدم      لیک مشتاق سر تو حیدم

زان بتقلید شد دلم دمساز      که تبینم ز اهل دل اعجاز

گفتم این حرف نیک نا نغز است      حرف نا نغز قشر بیمغز است

تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع‌داری

دلا گر پیرو اهل ریائی ز اهل دل چه می‌خواهی کرامت

هر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بوستان غرامت

مده دامن شرع از کف که اینراه رهی دور است لیکن با سلامت

رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت

ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی

برخیز و بدر پرده سالوس علی روس

سالوس کنی از پی ناموس ولیکن

سالوس تو آخر بدر پرده ناموس

یا دامن سالوس پرستان مده از دست

یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس

گر تشنه آبی چه روی جانب آتش

ور طالب فقری چه دوی از پی سالوس

## حکایت

زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت

نادان فر به تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند

گل نهاده است بسر کاین رخ گلگون من است  
 سرو بگرفته ببر کاین قد موزون من است  
 کوه الوند ز دشت همدان دزدیده  
 زیر شلوار نهان کرده که این کون من است  
 قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از  
 هر دری سخن سر کرد اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم  
 داشت در آن حال بخانه وی در آمده زنی را دید که سر بدریچه فرو برده  
 و شلواری از قصب سرخ درپا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی  
 قصب اختلاط برف است باد و شب یا عقیق بالؤلؤ خوشاب مرد را توسن  
 شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری درپیش گرفت  
 زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج  
 دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان  
 در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه آمد و شد نمودی  
 با آن حال با زن همسایه گرم سخن بودی و چون زن همسایه این حالت  
 مشاهده کرد ویرا گفت چرا اینهمه می جنبی گفت ای خواهر چکنم  
 دلتنگم و بابخت خود در جنک

ای بساکس کز برون باشد چوسیمی خوش عیار  
 وز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است  
 هر زمان از روی سالوس و ریادر نزد خلق  
 سبجه در دست و زبان در کام او در جنبش است

چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب  
 این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است  
 چشمگان مخمور سازد پس بصد غنچ و دلال  
 سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است

### حکایت

زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه  
 را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین  
 تا دیگری را نرنی  
 خواجه بیجرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی  
 هر دم از بیم طعنه مردم بفلک بنددش ز نادانی

### حکایت

توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته  
 دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و  
 این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی  
 آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیک طمعش در جوش آمد سودای وصال  
 بی بی پختن آغاز نهاد باخود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش  
 قبطلی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن  
 اختلاط و موصلات نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار  
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ خیری بی شر  
 و هیچ نفعی بی ضرر نیست

هستی ماست با عدم مخلوط لذت ماست با الم مربوط  
 سوک بی سوز و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهید بی سم نیست  
 بلکه جمعی بر آنند که در این نشوه خیر محض مصور نباشد و شر  
 محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس  
 یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و  
 قهر باهم مخلوط و زهر و فاد زهر باهم مربوط جز خداوند عزوجل کسی  
 را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن مجید فرموده است  
 عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو  
 شر لکم

ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه

مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب

بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد

بسا هنر که تو اش همچو فقر دانی عیب

فی الجملة با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی

بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعلم المطلوب و اگر خشم راند معذرت

آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو

اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم

یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت

بر سر که گوئی و بر نخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است

که غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را

بر غنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی  
داریم

ای برادر در قبول کفر و دین هر ترا داده است یزدان اختیار  
زین دوهر یگرا که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار  
القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین  
ساله بداد

رو سیاه آن غلام کز حیزی نعمت خواجه را ندارد پاس  
بر کند خاک عصمتش چون پیل بدرود کشت عفتش چون داس  
القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس  
گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت  
خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبقت  
غالبست و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی-ترم  
چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب کش

ای که جوئی همی سلامت خویش باش از قدر خویشتر آگاه  
کولین شرط عافیت آن است که بدارند حد خویش نگاه  
جنس خود جو که عین بیخردیست گر گدا همعنان رود با شاه  
هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ سیاه  
بنده پاس خواجه دار و بت-رس زانکه روزی بکیردت بکناه  
کاخرش شیر پوستین بدرود کرچو کرک آشتی کند روباه  
ناری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست

است لیکن از آنجا که حرص حال مرا از فکر مال بازداشته بترک سلامت تن داده‌ام و باختیار ندامت و استماع ملامت دل نهادم چه مرا با مجازم خواجه عدت معاشرت نه همان شهوت مباشرتست بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نگشودند سیم بر ایشان در کیسه سیمین نریختم و تا هر یک بیست مثقال زر پخته‌ام ندادند حبه چند نقره خام در پایشان نقشاندم و این مثل سوداگردنست که هر که سود آخر خراهد بزبان اول راضی شود

بسا بخیل توانگر که صد هزار گر.

زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه

ولی ز کیسه زر بگذرد در آن هنگام

که حرص سودد و چشمش کند کلا پیسه

اکنون تونیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن والاتسعین خواهش درهم کش که اگر روزی هشتاد حبله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی‌المثل هزار پنجاهه گیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجام این حاجت ابرام و اجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشرینت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در ستم (۱) در هشت گذاری و بر پشت خمی اینکار از پیش نرود

این چهره کت از گنه سیاهست آن به که بآب چشم شوئی

کان سیم سپید خواهدت داد      كفارة آن سیاه روئی  
 باری چون کنیزك موجب محرومی معلوم کرد درخانه خواجه بنیاد  
 نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی درخلوت نزد غلام رفته آن مبلغ  
 تسلیم کرد و التماس کرد که بیش از این مقدورم نشد غلام چون سیم سپید  
 و عجز سیاه دید ویرا بکار گرفت و از آنجا که کنیزك مدتی مدید از  
 حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی  
 تمام متوجه کارغلام بود که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید در  
 سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فراپیش غلام میبرد و اندازه  
 خروج و دخول خرزۀ وی معین میکرد تا تخمکان غلام بدست وی افتاد  
 ویرا گفت چرا اینانرا در نسپوزی گفت این دورا درگرو آن یکدینار  
 که کم داده نگاهداشتهام بیچاره کنیزك آهی کشید و تخمکان غلام را  
 با رغبتی تمام درمیزان مشمت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید آنگاه  
 باچشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقررا چون رویم سیاه  
 بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یکدینار از این دو  
 گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنك محروم ماندم

بسا سیه دل فاجر که سنك بگذارد

در آن زمان کهوی از مفلسی برآرد آه

همیشه آه کشد کش خدا دهد زر و سیم

که تا کند بزر و سیم ساز و برک گناه

## حکایت

مخدوم اجل ملك الشعراء عندليب كه ختم فصاحت بنام او ست و ملك  
 بلاغت بكام او خلفی دارد كه خلافت ویرا در هر صنعتی باستحقاق لایق  
 است و با كتاب رسوم و آداب با هزار گونه عایق شایق نامش چون شمائلش  
 محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجملة روزی پدر را گفت  
 كه برخیزید دو گانه بگذارید كه آفتاب مقارن غروب است پدر برسم  
 ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم كه ملاحظه آفتاب كنم  
 گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز  
 نگذارید

بشتاب ای پسر كه بطاعت كنی قیام

زان پیش كافتاب جوانی كند غروب

پیرانه سر مزن در طاعت كه اسب پیر

در عرصه و غا نبود لایق ركوب

و محققان عرفا گفته اند كه مرد راه طریقت آنستكه در جوانی بنوعی

ازاله از كان طبیعت كند كه حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل

و باطل ماند تا مگر بعنایت سبجانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده

آنگاه سالك ناظر اسرا شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز

خبردار

حق گفت با پیمبر و وی گفت با امام

خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام

شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست

هوی جوان سیاه و شب تیره در ظلام

گر در شب شباب شیخون زنی بنفس

ملك فنا و تخت بقا گرددت بکام

شاهان بشب زنند شیخون که از عدو

در شب توان گرفت باسانی انتقام

ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار

بر نفس خیره چیره نیاری شدای غلام

### حکایت

فاجری عزب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش

و نوش با هم آمیخته لیکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت

یگانگی است فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است

خوش آمدی که منافق بدوستان گوید

چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد شیرینست

مثال مرد منافق با اعتقاد حکیم

مثال افعی منقوش و مار رنگین است

باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری

داشت که خصاست صورتش با خصاست سیرت مرکب بود و صباحت

منظرش باقباحت مخبر مخمر

ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیوو صورتش انسان

معنیش شرك و صورتش توحید . باطنش کفر و ظاهرش ایمان  
 و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یکدواج  
 چون دو مغز در يك پوست غنودند گفتی کریمه الخمیثات للخمیثین  
 نشان ایشان و يعرف المجرهون بسیماهم از رویشان نشان است  
 پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک

گزیب نیست در آفاق جنس را از جنس

مگر نهفته بود نسبتی در آن موقوف

که انس انس پذیرد بدیو و دیو بانس

آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر  
 استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیر تدبیری گشاد دهد  
 و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهاد لاجرم گاهی زبان بملامت  
 دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل  
 بود که چنانکه در نك در وقتی محمود است و شتاب و تبادر مذهبوم بوقتی  
 دیگر قضیه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس

مکن سستی ای خواجه در کار خصم

کز آن سستیت سختی آید به پیش

از آن پیشتر کار دشمن بساز

که دشمن کند چاره کار خویش

از آن پس که ریش در آرد ز پای

چه سود است مرهم نه-آدن بریش

تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف  
 حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نیندد هستوری با  
 مستی و خودپرستی با خداپرستی  
 منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سردست شوئی  
 دلا تا می نگویی ترك ناموس همان بهتر که ترك عشق گوئی  
 فاجر گفت این اشارت را توشیحی و این کنایت را تصریحی شاید  
 چنان باید سخن گوید سخنگو

که باشد سهل و آسان در مسامع

نه در گفتش بود تفصیل عایق

نه در قولش بود اجمال ممانع

بهر حال آنچه چنان باید سخن گفت

که باشد مقتضای حال سامع

دختر گفت ای رفیق محرمان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح

وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر

سخن سر بسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند

بلی جاهل چون بود محرمان راز بهل تا هم چو خر در گل بماند

و غالباً کسانی که در باغ محبت دوحه (۱) صفا کشته اند و نقش خلوص

بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت بر مزی از

هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف و از هر سطر از هزار

باب خوانند و از هر شطری (۱) هزار کتاب

اشارتی که بابر و کنند اهل خورد

بچشم مردم دانا هزار دیوان است

هگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را

هر آدمی که بود دیو خوی دیوانست

نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مسأول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز ماهی تمامست که چاره کار میدانستم و اظهار آن نمی توانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی غاسق (۲) باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهمان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تاجانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بمدافعت برخاست شمشیری بر سرش زدند از پا آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بجا روبر نهب (۳) رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بهجوره دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیده و قالبش بیروح بسرایش دویدند تا از

سرگذشت خبر دهند فاجر را باشمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته  
پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت آن حال  
مجله نوشتند و بجاکم بردند حاکم حالی فیرمان داد تا او را سنگسار  
کردند

مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود بصورت میش  
آخر از وی رسد بدوست گزند نوش مهرش بدل شود با نیش  
جای درمان کجک زند بر درد جای مهر هم نمک نهد بر ریش  
لیک هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش  
از پس یک بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش

### حکایت

مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی  
سرش بچرخ در افتاده هشیاری که باوی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید  
واز او پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نه بینی که شهر  
بر گرد من میگردد و خانه های بیگانگان یکان یکان در گذراست انتظار  
دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در  
اندازم

کاهل سست رأی سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد  
پای نهاده از سرای برون سیر دیر و کنشت میخواهد  
بی ریاضت هوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواهد

## حکایت

سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخم و منظری و خیم داشت  
 رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او نمودی بهشت  
 رخ زشت و دل ساده از مکر و ریبو رمان خلق از او چون زلاحول دیو  
 آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس  
 خود را گمان شخص دیگر کردی

ای زشت در آینه بین تا که بدانی

از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است

بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر

با كلك قضا آیت ادبار نوشته است

شنیدم که دوستی داشت که هر روز به خانه او رفتی و در آینه که در  
 آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن  
 آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم  
 میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است و توفرع  
 کامل

احمقا عکس يك جهان خردا در رخ زشت خود معاینه بین

گر ز من باورت نمی افتد خیز و رخسار خود در آینه بین

## حکایت

با رخدایا گومی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی شنیدم  
 لب بملامت من گشوده و مرا به لاقیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان

جانى بر آن حال و قوف داد چون آن سخنان شنفتم لغتى بمقتضای طبیعت  
بشرى بر آشفتم و باز با خود گفتم حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر در  
تست و از تست ترك گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که  
تبر اکنى و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامه فرمائى

ای دل چه تبر اکنى از عیب حسودان

بگذار در آن درد که دارند بمیرند

چون نيك شدنند از خود و از عیب خود آگاه

شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

### حکایت منظومه

سائلى هر چه میگرفت از غیر  
گفت با او کسی که این فن چیست  
گفت من شمع مجلس افروزم  
هم تو این شیوه جوی قاآنى  
زر و دینار چیست در ره یار  
هم در این سال پادشاه اسلام مدالله ظل رایتہ عزیمت فتح هرات فرمود  
من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مأمور  
داشت و بدین علت با قلت اوضاع از ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام  
که تجاوزم مقدر نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت  
خواستم یکی از دوستان قدم بمشایعتم رنجه داشت و گفت چه نيك بودى  
که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودى تا زحمت سفر بزاخت حضر

بذل کردى بدیگران پی خیر  
خود گرفتن کدام و دادن چیست  
خویشترن بهر غیر میسوزم  
تادل از حب مال بر هـانى  
کوش تا جان و دل کنى ایثار

تبدیل میبجست گفتم ای حریف آهسته که این حریف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملکداری نیز منوط بر رأی حازم و عزم حازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فراداشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شأن و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترك عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند

حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل در او بینی  
 اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک نگزینی  
 وغالباً حکم ملت و دولت را در این باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل

یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر

عزم باید که کار گیرد نظم تخم ناکشته کی بروید کشت

هیچ برخویش تا گمان نبری بی عبادت کسی رود پیمشت

و چنانکه ابناى ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت

نبندد که لا بکر ولا فرض بل عوان بین ذالك همچنان ابنای دولت را  
 نیز ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوند داری  
 در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان  
 دولتی جز بطریق عدل نبوی و خلاف مصلحت نبوئی و جز بر تشدید  
 عزم سخن نگویی

شاه شیر است و عزم چنگالش	نکند صید شیر بی چنگال
هر کرا عزم نیست درخور حزم	کار روزش کشد بماه و بسال
لاجرم رفته رفته حلقه زند	گرد آمال لشکر آجال

فی الجماله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست  
 در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سو کند میدهم  
 که در خاتمه کتاب « پریشان » شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه  
 دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد  
 و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین  
 صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته

در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه

کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ما را

گفتمش گرمه نباشد شهریارا گومباش

گو برافروزند شمعی تا بینی راه را

گفت قاآنی نکو گفنی ولی ترسم سپاه

زین عمل در پرده دل ره دهندا کراه را

ماه را تحسین کنم زانو و که بی اگراه خلق

هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را  
گفتم ای عزیز بهمت پاکان سو گند در انجام این مسئولم هیچ مضایقت  
نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و  
بلوم و شماتت برخیزند خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نامالیم است  
زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصالت مقصود است که معاصرین  
خود را وقع ننهند و دیدار حق را به حجاب باطل محجوب دارند و هر  
کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا  
بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی  
خود فربه دارند لا جرم مثنوی بی هنر را مایه تضحیح قومی صاحب هنر  
داشته راست گوئی صیادانند که بکبوتر مرده باززنده صید کنند و الحق  
نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاهدارند گفت  
علم الله راست گوئی لیکن يك سخن باقی است گفتم کدام است گفت آنکه  
سخنان حق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و  
منافی عقل خداوند هوش است

بر حکیمی کو سخن راند ز حق عیب نبود از حسودان طعن و دق  
زانکه از تأیید خلاق جهان دق نماید حق بماند جاودان  
الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف (۱) آمالش اقرار کردم که  
اگر در اجل موعود تأخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود

از نصایح بگوش هوشم عقل هر چه گوید بدیگران گویم  
تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جویم

### حکایت

با آنکه سی سال (\*) کامل از وفات پدرم علیه‌الرحمه گذشته بازم  
گمان میرود هفته پیش نرفته که میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من  
هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده‌ام و چه گرم  
و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام و اینک از آن همه یکی  
را در عوض میراث بتو می‌آموزم

يك نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی

نفس دزد است مبادا که فراموش کنی

گفتم کدامست گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگویی که

توضیح - جمله (سی سال) در اینجا یا تعریف شده و یا اگر باعتبار ضبط  
کلیه نسخ چاپی و خطی که در دسترس نگارنده و مناط تصحیح این نسخه  
است درست باشد بایستی بظن غالب گفت که این حکایت را حکیم قاآنی  
در چهل و یکسالگی بمناسبتی تحریر یا تقریر کرده که در آن موقع یازده  
سال از تألیف کتاب پریشان گذشته بوده و بعد از فوت حکیم هنگام تدوین  
دیوان اشتباهاً ضمن حکایات پریشان آورده شده است زیرا در اوایل همین  
کتاب میفرماید یازده ساله بودم که پدرم وفات کرد و در پایان کتاب صراحة  
ضمن منظومه خاتمه بیان داشته که در بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری  
قمری (که سن حکیم قریب سی سال بوده) پریشان را تمام فرموده پس خاتمه  
کتاب پریشان مصادف با سال نوزدهم در گذشت میرزا محمدعلی گلشن پدر  
حکیم بوده است نه اینکه سال سی ام فوت او .

اینان با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوندت بدانراست  
 بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش  
 را دوست ندارد

هر که با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار  
 چون بود جوشنت عنایت دوست هیچ پروا ز تیرو تیغ مدار  
 اتفاقاً چندانکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم  
 و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوشت که پند پسران فراموش  
 نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند  
 لاجرم هر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند  
 جوانان بآنی در آموزند

پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنجها آید به پیش  
 سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش  
 دیده فساد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش؟

### حکایت

درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در  
 روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر  
 طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب  
 بیکاری و غریب بیعاری گفتم تأمل این هر دو بیکبار چون کردی گفت  
 از آن بیکاری که بازی (۱) عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب

همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی  
پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش  
بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجموع سروری هرور نکردم الا بندرت که  
مجبور بودم و معذور

ایدل اندر پی نشاط هرور که از او صد هزار غم خیزد  
طالب عافیت بدهر مباش که از آن عافیت الم خیزد

### حکایت

مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته  
جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که  
اهل حال بود بدانستی و نکفتی تا روزی خیاط به مهمی رفته بود آن شخص  
بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی را بشناخت و با مرد بمنزاعت  
برخواست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر  
خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر  
در تصفیة قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پیوشی چه  
حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد مجاملت است و او را با  
من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا  
کند و نقد همتم بر محك آزمایش رونماید.

نقد گو پاک باش و گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست

چکند صد هزار گنج کهر هر کرا پاک پشیز همت هست

باری ترا چه افتاده بود که بوتۀ دل بر آتش ناصبوری گسداختی و